



به نام خالق آرامش

گرخت
داستانی به قلم خاطف

بیست
دی ماه

۱۴۰۲
خاطف

تولیدکننده:

طراح جلد: خاطف، LADYOPZ

۶

تعداد صفحات:

جسمم ضعیف شده بود و روحم ضعیف‌تر از آن؛ در این وضعیت، زمستان تا بن دندان مسلح هم عزم خود را جزم کرده بود تا مرا از پای درآورد.

روی تکه سنگی که دقایقی قبل از آن، مقداری برف روی آن را پوشانده بود نشسته بودم و به گریه‌های نوزادی که میان برف‌ها در سبیدی قرار داشت، گوش فرا می‌دادم.

هیولای سیاه فسردگی به سمتم آمد و من راه شنوایی خود را مسدود کردم و در وهم مفروطی به نام توهم توطئه فرورفتم و برای نجات خود به هیچ فکر مثبتی نمی‌توانستم چنگ بیندازم.

دودی از سوی آسمان به زمین فرود آمد و جمع شد و تبدیل به گرگی کاملاً سیاه شد. گرگ آرام‌آرام به سمت نوزاد رفت و تن او را از هم درید و گوشت‌های بدنش را خورد.

از جایم بلند شده و سیگاری روشن کردم و راهم را گرفتم و رفتم و زدم در دل جنگل مرده و بی‌جانی که زمستان رُس آن را دقیقاً مانند من سرمایی کشیده بود.

به جلوی کلبه‌ای چوبی رسیدم. سیگارم را روی زمین انداختم. پیرزنی با موهای رنگ‌شده با حنا آنجا بود و سمتم آمد. یک لیوان شیر داغ در دستش بود. به سمتم گرفت. آن را از دستش گرفتم و بدون اینکه چیزی بگویم به سمت کلبه بازگشتم.

لیوان فلزی شیر آن قدر داغ بود که از پشت دستکش هم دستانم احساس گرما می‌کرد. آن را کمی در دستانم نگاه داشتم تا آن‌ها گرم شوند. بعد لیوان شیر را سر کشیدم و به سمت کلبه رفتم و درب چوبی آن را باز کردم و در لحظه‌ی اول ورودم به آن مکان، گرگی که کنار شومینه و نوزادی که در گهواره خوابیده بودند توجهم را به سوی خودشان معطوف کردند.

پیرزن در حال خرد کردن گوشتی بود و گهواره به خودی خود تکان می‌خورد. به سمت پیرزن رفتم و دیدم گوشت‌های نوزادی را دارد تکه‌تکه می‌کند. یک تکه گوشت خام به سمتم گرفت و من آن را پس زدم و سرم را برگردانم و به سمت درب کلبه گام برداشتم و از آن خارج شدم.

به محض خروج از کلبه ، صدای زوزه‌ی مداوم گرگی به گوش رسید. به سمت منبع صدا حرکت کردم و پس از چند دقیقه به آن رسیدم. گرگی را دیدم که در تله‌ای اسیر شده بود و پیرزنی با موهایی رنگ‌شده با حنا با ساطوری بالای سرش ایستاده بود.

پیرزن نگاهی نافذ به من کرد و سرش را به سمت گرگ چرخاند و گردن او را از بیخ قطع کرد. چشمم را از صحنه دزدیم و به راهم ادامه دادم. پایم روی سنگی تیز رفت و درد گرفت. پوتینم مانع نفوذ سنگ تیز به داخلش شد؛ اما فشار وارده دردی را به کف پایم منتقل کرد. کمی لنگ می‌زدم ولی به راهم ادامه دادم و پیشروی کردم. به رودخانه‌ای رسیدم که در اثر سرمای جانکاه زمستان ، یخ شده بود. یک شاخه گل سراسر سیاه روی یخ‌ها افتاده بود. آن را برداشتم و در لحظه تبدیل به تکه کاغذی شد که در آن متنی نوشته شده بود.

«آن قدر در بطن زندگی ام...» الی آخر!

کاغذ را در جیب پالتویم قرار دادم و به راهم ادامه دادم. به کلبه‌ای چوبی رسیدم و نوزادی روبروی آن در گهواره‌ای در حال تکان خوردن بود. درواقع گهواره ثابت بود ولی تکان‌های نوزاد باعث شده بود کمی حرکت کند.

از کنار گهواره گذر کردم و وارد کلبه شدم. پیرزنی که موهایش را با حنا رنگ کرده بود در حال پوست‌کندن گرگی بود که از سقف آویزان شده بود. لیوان خالی شیری که قبلاً در جیب پالتویم قرار داده بودم را روی میز چوبی میان کلبه گذاشتم و رفتم سمت شومینه و دستانم را جلوی آتش گرفتم تا گرم شود.

صدای گریه نوزاد بلند شد و من هم‌زمان از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. او را از گهواره برداشتم و به سمت جلو حرکت کردم.

صدای شیونی به گوش می‌رسید و من در کرخت‌ترین حالت ممکن خود را می‌کشیدم و لنگان لنگان به سمت منبع صدا می‌رفتم.

به پیرزنی رسیدم که پایش زخمی شده بود و جیغ می‌کشید. گرگی روبرویش بود و با خشم او را نظاره می‌کرد.

گرگ نگاهی نافذ به من کرد و ثانیه‌ای بعد به بدن پیرزن حمله‌ور شد و آن را تکه‌تکه کرد و گوشت‌های بدنش را به دندان کشید و خورد.

درحالی‌که نوزاد را در آغوش کشیده بودم به راهم ادامه دادم. کمی بعد به رودخانه‌ای یخ‌زده رسیدم که سبدی خالی روی آن قرار داشت. نوزاد را در آن قراردادم و از او دور شدم و به مسیرم ادامه دادم.

به کلبه‌ای چوبی رسیدم و به سمتش گام برداشتم. وارد آن شدم. کسی در آن نبود.

به سمت شومینه‌ای که خاموش بود حرکت کردم. کمی محیط را واکاوی کردم و کبریتی پیدا کردم و شومینه را با آن روشن کردم.

روبروی آتش نشستم و در فکر فرورفتم. بعد از چند دقیقه غرق شدن در افکار عجیب و غریب خود، به خود آمدم و کاغذی که در جیب داشتم را بیرون آوردم و مشغول خواندن آن با دقت تمام شدم.

در حال خواندن متن بودم که دستی روی شانهام آمد. سرم را برگردانم و دختری زیباروی را دیدم که به من لبخند می‌زند. چشمانمان برای حدود پنج دقیقه به هم خیره ماند و پس از سپری شدن این زمان، او پیشانی مرا بوسید و من هم پس از لحظه‌ای همین کار را کردم.

یکدیگر را در آغوش کشیدیم و جریان زندگی در رگ‌هایمان تزریق شد و رخوت و بی‌حوصلگی و فسردگی جایش را به تعادلی آرامش‌بخش داد.

از جایش بلند شد و دستش را سمتم دراز کرد. دستانش را گرفتم و از جا برخاستم. مرا همراه خود برد و بیرون کلبه را نشانم داد.

بهار شده بود و صدای پرندگان به گوش می‌رسید. سبزه‌های زیبا سرتاسر محیط را پر کرده بود و حس سرزندگی و طراوت در تک‌تک جزئیات محیط اطراف دیده می‌شد.

باهم به‌سوی رودخانه حرکت کردیم. جریان روان آب، حس آرامش را منتقل می‌کرد. پاهایمان را در آب فروبردیم و دست یکدیگر را محکم می‌فشردیم. آب زلال و خنک بود. خورشیدی کم‌جان در حال تابش بود و نسیم بهاری وزیده می‌شد.

کاغذ را که هنگام بلند شدن ناخودآگاه در جیبم فرو کرده بودم به جریان آب سپردم و آب آن را با خود برد و ما به آن خیره شده بودیم تا جایی که از نگاه ما محو شد.

یک دسته شکوفه‌ی بهاری در هوا به پرواز درآمد. یک عدد از آن‌ها روی موی فرّش نشست و من آن را جا به جا کردم و لای موهایش چفت کردم.

لبخند زد و سرش را روی شانهم گذاشت و دستم را محکم‌تر از قبل گرفت. دستانش را محکم فشردم و بدنش را سمت خودم کشیدم و سرم را به سرش چسباندم و چشم‌هایمان را بستیم و از آرامشی که در تک‌تک عناصر خلقت به ما تزریق می‌شد. لذت می‌بریدم.

آنجا دقیقاً نقطه‌ای برای پایان گذشته‌ی پر از کرحتی و آینده‌ای پر از شور و شغف بود.

کرحت

بیست

دی‌ماه

۱۴۰۲